

## شکوفه های زندگی



عسل ذاکری



رژینا شهرابی فراهانی



نیما شعاری



محمد پرهام کشانی



حسن کاظم آبادی



پارمیدا سالاری



ابوالفضل جابریزاده



سپینا جابریزاده



تینا و سهیل پناهی



محمد رضا پناهی



حنانه پارسائیان



محمد رضا خانفاره



علیرضا خانفاره

می گرفت، اما سوال و جوابهایش خیلی محتاطانه بود... یکی دو بار هم غزاله از من پرسید که جعفر چطور اینقدر کاسبی اش خوب است؟ و اصلاً چطور پسر است؟! تازه متوجه شدم که این دو تا برخلاف رفتارهای ظاهری شان، به هم توجه ویژه ای دارند. در تنهایی خودم به آنها که فکر می کردم غش غش می خندیدم که در طول این همه سال نتوانسته بودم متوجه این عشق پنهان و معنی این جنگ و دشمنی ظاهری را بفهمم!!!

خلاصه وقتی جعفر دیگر تصمیم گرفت کت و شلوار پوشیده و دسته گل به دست بیاید خانه مان، من خیلی وقت بود که منتظرش بودم... می دانستم جواب غزاله هم مثبت خواهد بود.

این وصلت برای خیلی ها عجیب بود که خواهر دانشجوی من با یک آمیوه فروش عروسی کند، اما جز من هیچ کس از این عشق پنهان ناگفته چندین ساله خبر نداشت که دیگر نه اختلاف سطح تحصیل، نه دیگر اختلاف طبقاتی نمی توانست جلودارش باشد.

حالا شانزده سال از ازدواج جعفر و غزاله می گذرد. هنوز مثل خروس جنگی به جان هم می افتند اما دیگر همه می دانند که این دل و دلدادگی یک عاشق و معشوق است!!!!

■



اینجا سر تا پایش را برانداز کنند؟! با چنان لحنی گفت که از گفته خودم پشیمان شدم و حس کردم عجب حرف بی ربطی زدم. خلاصه این جنگ وجدال غزاله و جعفر ادامه پیدا کرد. دیگر کار به جایی رسیده بود که سایه همدیگر را با تیر می زدند... مدرسه غزاله که تمام شد یک سالی در خانه ماند تا سخت برای کنکور بخواند. گهگداری جعفر سر اغش را

بود. زخم آنقدر با من غریبه بود که هیچ حرفی بین ما رد و بدل نمی شد.

سکوت، اطاعت و نگاههای پر خشمش به من می گفت که وقت تنگ است و باید این وضع عوض شود، اما من مستاصل و ناتوان منتظر یک معجزه بودم. هر کس می آمد و نصیحت می کرد. از برادرها گرفته تا همکارهایم. همه گفتند یک روز زنت ول می کنی و می رود و من باور نکردم.

تا اینکه یک روز از سر کار که برگشتم دیدم وضع خانه پریشان است. مادر عصبانی و مریم و بچه هم نیستند... مادر برایم تعریف کرد که با مریم دعواش شده و این زن برای اولین بار و آخرین بار تو روی او ایستاده بود و هر چه حرف در دلش تو این چند سال تلنبار شده بود را خالی کرده بود...

ته دلم از بابت این کار خوشحال بودم. انگار منتظر بودم او به جای من کاری کند اما دیر شده بود. مریم برای همیشه از خانه رفته بود...

سه ماه از او خبری نداشتیم و بعد از سه ماه نامه ای به دستم رسید که فهمیدم مریم همراه بچه به خارج رفته و دیگر نمی خواهد برگردد... از من خواسته بود طلاقش بدهم و فراموش کنم بچه ای دارم.

برخلاف تصورم، مادر از این خبر خوشحال شد و من تازه فهمیدم مادرم دچار چه مشکلات جدی روحی است!...

حالا آمده ام غیابی او را طلاق بدهم. شاید این تنها کاری باشد که برای او انجام داده باشم!

■



مریم عذر خواهی می کردم، اما این زن فقط بهم زل می زد و سکوت می کرد...

از آنچه که در درون مریم می گذشت حساسی غافل بودم ولی خودم هم از این وضع دیگر کلافه شده بودم. با وجود اطاعت محض من و مریم، مادر باز ناراضی بود و فکر می کرد مادر حقش جفا می کنیم...

پنج سال از زندگی ما گذشت. زندگی سرد و بی روحی که کم کم حس کردم همسرم چنان نفرتی از من و مادرم دارد که روزها حتی یک کلمه با ما حرف نمی زد. مادر از این بابت خوشحال بود. می گفت جایی ندارد که برود پس مجبور است به این وضع عادت کند و چه بهتر که کمتر حرف بزند... ولی من دلم می گرفت. این زندگی مثل برزخ